

داستان خوب باید...

اولین تجربه نظرخواهی تحت عنوان «داستان خوب باید...» به آخرین قسمت خود رسید. در وانقاسی دسته بندیهای موجود و سیاست زدگیهای رایج که متأسفانه بیش از هر رشته هنری گریبان داستان نویسان را گرفته است، طرح یک سؤال جامع و کامل که هم تخصصی باشد و هم برداشتهای سیاسی از آن نشود، کار دشواری است. دشواری اش یکی از آن جهت است که بهتر است سؤال، مسئله روز باشد و دوم آنکه گامی برای حل مشکلات کنونی داستان نویسی بردارد.

مسئله روز که متأسفانه بیشتر دعوای گروهی است و به کم و کیف ساختاری داستان کمتر توجه می شود و حل مشکلات هم که به این سادگی حاصل نمی شود. بحرانی که اکنون داستان نویسی به آن دچار است، ریاضتی سخت و غرامتی سنگین می طلبد. بارهای بر زمین مانده بسیار است و بهانه های گریز از اصل موضوع بسیار.

چه خوب می شد در نظرخواهیها، بیش از آنکه به خود بیندیشیم، به آینده داستان نویسی ایران می اندیشیدیم. فرهنگ بالنده ایران اکنون نیازمند قلمهای پرتوان داستان نویسانی است که بتوانند به زوایای پنهان واقفهای روشنی در آینده دست یابند. و سؤال «داستان خوب باید...» اگرچه اولین تجربه بود و به زعم استادان سؤال از بنیاد با مشکل مواجه بود، اما موضوعی است اساسی که غالباً در محاورات و نقدهای رایج بر آن تأکید می شود، و شاید علی رغم اعتراض به لفظ «بایدها و نبایدها»، بارها در جلسات نقد و بررسی و انتخاب داستانها این جمله را تکرار می کنیم که «این داستان خوب نیست. ضعیف است. داستان خوب باید...»

و اگرچه فکر می کنیم که از بایدها و نبایدها می گزیریم، اما ناخودآگاه و ندانسته تن به آن می دهیم و در قضاوتها بیش از هر چیز به مرز بندیها و قالبها دست می یازیم.

و اگر غیر از این است و مرزی وجود ندارد و خوب و بد در این معنای گنجد، پس به راستی معیار و محک قضاوت یک داستان خوب چیست؟ آیا همماش سلیقه ای است یا به راستی معیار و میزانی وجود دارد؟ اگر سلیقه است، پس نظریه های نقد ادبی از اساس دچار یاوه گویی است و هیچ استدلال منطقی و شناخت ساختاری نمی توان بر آثار داستانی ارائه داد و اگر معیار و میزانی وجود دارد، آن میزان چیست...؟

کامل بصیرت خود را به دیگران انتقال می دهد و برای این منظور قصه نقلی را در مقام زنده ترین حامل آرامش احساسات خود برمی گزیند.

آری، زندگیانی ماده خام همه هنرهاست، ولی هیچ هنرمندی همچون قصه نویس به این ماده خام نزدیک نیست. داستان نویس انسانها را در حال کار و حرکت، خوردن، خفتن، عشق ورزیدن، نفرت داشتن... نشان می دهد. او همیشه در پیرامون خود، مردم، رویدادها، صحنه ها و تأثیرات حسی، باورها و همه چیزهایی را که می توانند کنجکاوی او را برانگیزند، می بیند و تا آن هیجان را به دیگران منتقل سازد، آرام نمی شود.

عنصر جذابیت و سرگرم کنندگی از چیزهای ذاتی داستان است. داستان، بیانی

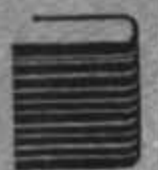


به آن روی کرده است. آرنولد بنت می گوید: «داستان نویس کسی است که با دیدن زندگیانی و به هیجان درآمدن از آن، به طور

عبدالعلی دست غیب (منتقد)

داستان خوب باید ساختمان، کشش و ساخت و پرداخت ماهرانه داشته باشد. پر از روح و حرکت باشد و به نثری رسا و جذاب نوشته شده باشد. رویدادهای آن باید به طور طبیعی به وسیله اشخاص داستان پیش برده شوند و از نظر میانگین خوانندگان پذیرفتنی باشد و...

اینها نکته ساختاری و فنی است که هر داستان نویسی بیش و کم از آنها آگاه است، اما همه مسئله نیست. داستانهای بسیاری وجود دارد که از لحاظ فنی کمتر ایراد و نقص دارد، اما خواننده اندکی پیدا می کند و قصه هایی نیز موجود است که با وجود نقصهای فنی، خوانندگان بسیار می یابد. شاید علت این تفاوت - اگر نگوئیم کلاً - تا حد زیادی وابسته معنایی است که داستان نویس



نقلی است و تا سرگرم کننده و جذاب نباشد، شنونده را به خود نمی کشد. هیچ فوت و فن دیگر داستانی نمی تواند جای این عنصر را بگیرد. داستانی که خواننده و شنونده را خسته کند و او را به خمیازه کشیدن وادارد، در قفسه کتابخانه می ماند نه بر دست و زبان مردم. این را مادر بزرگها و پدر بزرگهایی که برای نوه هایشان قصه می گویند بهتر می دانند. آنها داستان نویسان به قوه خوبی هستند. کسی که از زندگانی تجربه بیشتر دارد، نقلها و روایت جذابتری در آستین دارد.

نام عام قصه (Fiction) معانی دیگری نیز دارد: وهم، جمل، ساختن، افسانه و روایت. قصه، اثری تخیلی و ادبی است و شامل داستان و رمان و نمایشنامه می شود. داستان، ابداع تخیلی انسان است بر بنیاد تجربه و او را قادر می سازد خود را گسترش دهد. حالتی از قضایاست که از زاویه های گوناگون در خور پژوهش است. بین قصه هایی که زندگانی روزانه ما را احاطه می کنند و داستانی ادبی تمایزی موجود است. آنها مشابه نیستند و بر حسب عملکرد

●● سید مهدی شجاعی (داستان نویس)

داستان خوب، در یک کلام، داستانی است که بر دل بنشیند و در یاد ماندگار بماند. توضیح و تفسیر این حرف، می شود یک کتاب، که راه و رسم داستان نویسی را تبیین می کند، اما شرح اجمالی همین یک کلام این است که:

اولاً، حرف تازه برای گفتن داشته باشد. این حرف تازه الزاماً موضوع ناگفته نیست. بلکه ممکن است نگرش تازه به حوادث، شخصیتها و مسائلی باشد که پیش از این مطرح بوده اند ولی با دیدگاه و پرداخت و زبانی دیگر. هر چه این موضوع، متعالی تر باشد و با مسائل پیش پا افتاده، روزمره و ابعاد حیوانی انسان، فاصله بیشتری داشته

خود شکل های گوناگون به خود می گیرند و در نتیجه آشکار کننده ارضای نیازهای متفاوتی هستند. این دومین هنر است. زندگانی تصویر شده در داستان، چکیده «بصیرتی منحصر به فرد» است از نویسنده ای ویژه، و حاصل هوش، خرد، بینش، ظرافت و روشنی اندیشه او. جذابیت داستان هم البته ماده خامی است که تصویر می شود و هم وابسته بیان و نیروی آفرینشگر تصویر کننده آن. زندگانی و ماجراهای آن موجود است. اینها ممکن است طرفه و متنوع یا یکنواخت و خسته کننده باشند، شادی یا رنج به وجود آورند، اما ساختن قصه های متناسب، جهت دار و معنی دار و با انسجام از آن، کار قصه نویسی است.

داستان خوب، نه واقعیت است نه تخیل محض. داستانی بودن، ابزاری است که جریان ضروری پندار و خیال را در حوزه روزانه زندگانی ما گذر می دهد و در مقام فعالیت آگاهانه ذخیره های اندیشه و خیال ما را بیرون می کشد و آنها را به صورتی



باشد، داستان ارجمندتر است. ثانیاً، محتوا به قالب متناسب خود دست یافته باشد. زیبایی در اینجا عین

سحرانگیز شکل می دهد. تخیل و پندار، همان طور که هیوم گفته است، قسمی توان و نیروی جادویی روان است که همیشه به کاملترین صورت خود در نوابغ موجود است و حتی بدون آن «نیروی فهم» نمی تواند کار کند.

داستان خوب، به مدد نیروی تخیل، ما را از واقعیت صرف دور می کند و آن گاه بار دیگر با تفسیری که از زندگانی به دست می دهد، ما را به زندگانی بازمی گرداند؛ به طوری که ما می توانیم عمق تناقص زندگانی و منظره های گوناگون آن را از دیدگاهی به نسبت جامع تر مشاهده و درک کنیم، با زوایای گوناگون زندگانی و رنجها و شادیها، غنا و زیبایی و زشتیها و فراز و فرودهای آن آشنا شویم و در جهانی که سوانح ایام ممکن است هر لحظه ما را تهدید کنند، یاد رهم بشکنند، جرئت زیست کردن و کوشش و کار پیدا کنیم و به این ترتیب افق دید خود را درباره معنای زندگانی وسیعتر سازیم. □

تناسب است. سبکهای مختلف، زاویه دیدهای متفاوت و شیوه های بیانی متعدد هیچ کدام فی نفسه برتری ندارند، بلکه در تناسب با سوژه و محتواست که جایگاه خود را پیدا می کنند... یا نمی کنند.

ثالثاً، نثر، زیبا و رغبت برانگیز باشد. مقصود از زیبایی، علاوه بر تناسب، استفاده از حداکثر استعداد و امکانات زبانی در مسیر داستان است و دوری از تکلف و شلختگی؛ با این عنایت که به هر حال، نثر داستان، ویژه داستان است و با گونه های دیگر ادبی، متفاوت.

رابعاً، منکر عنصر تعلیق و کشش در هیچ قالب ادبی نمی توان شد. این تعلیق در شعر به گونه ای رخ می نماید، در داستان به گونه ای دیگر. در نمایشنامه به نحوی تجلی می کند و در سناریو به نحوی دیگر. ممکن

است کسی به فرض در نمایشنامه نویسی، معتقد به گره‌افکنی به شیوه ارسطویی نباشد، اما به هر حال باید جایگزینی داشته باشد که خواننده یا بیننده را تا انتهای کار بکشانند. در داستان نیز اولین وظیفه نویسنده این است که کارش را خواندنی کند. یعنی در همان سطور اول کاری کند که خواننده، قصه را زمین نگذارد. خامساً، در دانشگاه می‌خواندیم که ارسطو نمایش را وسیله تزکیه می‌شمرد یا به

عبارتی نمایشی را نمایش می‌داند که اسباب ترکیه انسان شود. به گمان من، این حرف، حرف درستی است ولی خاص نمایش نیست. هر اثر ادبی و هنری اگر تغییر و تحول مثبتی در انسان ایجاد کند، اگر گامی او را به پیش براند یا به سمت تعالی بکشانند یا فاصله‌اش را با خاک بیشتر کند و با افلاک نزدیکتر، موفق است والا فلا. سادساً، طراحی اسکلت و ساختمان محکم، شخصیت‌پردازی صحیح و استوار،

باورپذیری، شروع خوب، پایان مناسب، ایجاز و پرهیز از اضافه‌گویی و... عناصری است که شرح آن، همان یک کلام اول را بهتر معنا می‌کند و من بدین جهت که دوستان عموماً به آن می‌پردازند، از اطاله پرهیز می‌کنم.

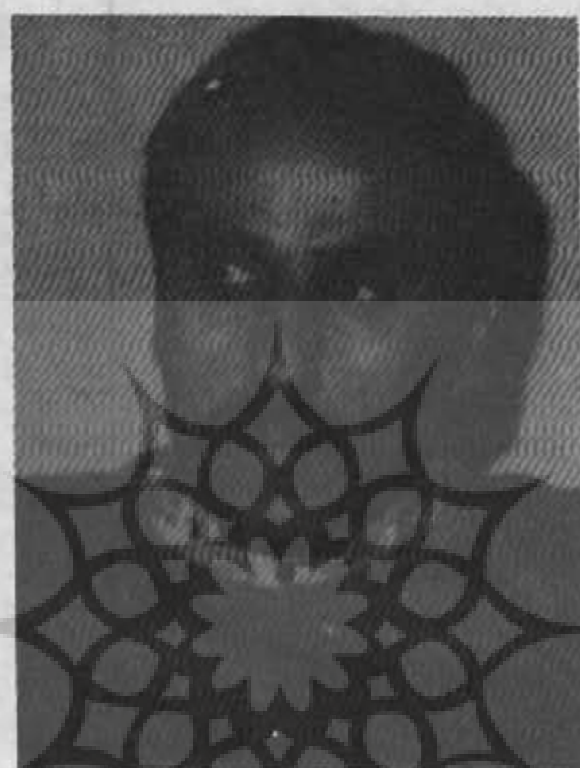
و امّا، حالا اگر به من بگویید که چرا همه داستانهای تو واجد این خصوصیات نیست، می‌گویم برای اینکه همه آنها داستانهای خوبی نیست. □

●●●●● رضا جولایی (داستان‌نویس)

آیا هنگامی که به نوشتن آغاز می‌کنیم، با خود می‌گوییم این بار داستانی می‌نویسم که حتماً داستان خوبی باشد؟ و بعد به خود یادآوری می‌کنیم که داستان خوب هفت یا هفتاد و هفت یا هفتصد و هفتاد و هفت ضابطه معین دارد و اگر نداشت داستان بدی است؟ و آن گاه یکایک ضابطه‌ها را پیش رو می‌نهم و وای بر ما اگر داستانمان جزئی از این قواعد معین خلاف کند؟ بی‌گمان، این سؤال اگر از منتقد یا ادیب و داوری ادبی پرسیده شود، پاسخی خواهد یافت از قبیل آنچه تا به حال فراوان خوانده‌ایم. اما آیا نویسنده باید خود را در چارچوبهای قراردادی از پیش تعیین شده محدود کند؟ آیا ضوابط و شرایط اجتماعی این سنگ‌نشانه‌های متغیرحاشیه جاده‌های هنر - باید او را از سیر و سلوک و کشف بیراهه‌ها یا سیاحت در ناشناخته‌ها بازدارد؟ آیا نویسنده باید خود را در محدوده‌هایی قرارداد که اجتماع برایش تعیین می‌کند و امروز تا فردا دچار دگرگونی‌های بیشمار است؟ اگر باید چنین کند، پس خلاقیت و تعالی هنر در کجاست؟ آیا باید به سیل جریانهای آنی و فانی بپیوندد؟ در این صورت کالایی که عرضه می‌کند با مرور زمان دچار فساد نخواهد شد؟

اما بعد...

فرض کنیم که نویسنده چنین نکند. فرض کنیم که اعتقاد به تعالی هنر، آن چنان ذهن نویسنده را به خود مشغول کرده باشد که هنر خود را در اختیار زمان و مکان و اجتماع قرار ندهد. در این صورت برای



صعود، پسای خود را بر روی چه خواهد نهاد؟ تخته سنگ و خار و خاشاک یا گل و لای... یا آب و یا شاید هوا؟ درباره چه زمانی خواهد نوشت؟ و درباره کدامین مکان؟ انگیزه او برای نوشتن چیست؟ مخاطبش چه کسانی خواهند بود؟... این سؤالات را نه می‌توان به آسانی پاسخ گفت و نه می‌توان به آسانی از کنارشان گذشت؛ زیرا هر یک ورطه هولناکی در کنار خود دارند که غلتیدن به درون آنها فاجعه‌ای است برای نویسنده. فاجعه‌است اگر نویسنده باشی و فیلسوفانه بنویسی، یا روان‌شناسانه یا چون عالم اقتصاد یا فارغ از زمان و مکان باشی. و بدتر از همه چون واعظی بخواهی اصول اخلاقی را وعظ کنی و آن وقت احیاناً کسی سر در زندگی و اندیشه‌هایت فروبرد یا از آن بدتر خود سر در درون خود فروبرد و ببینی. و باز فاجعه است اگر اصلاً

اعتقادی به این اصول در کار نباشد. و بینداری چیزهایی را در خارج از حیطه ادبیات می‌توان رها کرد.

پس تکلیف چیست؟ سرانجام قصه خوب کدام است و قصه‌بد کدام؟ اگر این سؤال را از یک خواننده، خواننده‌ای عادی اما صاحب آن ذوق ظریف گوش سپردن به قصه و قصه‌خوانی - ذوقی که بانوی بزرگ روایت‌کننده قصه‌های تمام اعصار، آن مادر بزرگی دوست‌داشتنی‌مان در او به ودیعت نهاده است - بپرسیم، چه خواهد گفت؟ به یقین او چون منتقدی عالم که به ابزار دقیق - ترازوی هنر - مجهز است، یا نویسنده‌ای سرگردان چون من (و شاید شما) پاسخ نخواهد گفت. کمی فکر خواهد کرد و با تمجیح و شاید اندکی خجالت، در مقابل من و شما، سرش را بخاراند و بگوید: «قصه خوب؟ خوب باید... قصه‌ای باشد که من از آن خوشم بیاید.» و شما بلافاصله با اندکی جسارت ادبی (درحالی که از زیرکی او خبر دارید و می‌ترسید نکند شما را دست انداخته باشد) اجازه تفسیر کلمات او را به خود می‌دهید و می‌گویید: «یعنی باید از فلان شیوه و سبک و ساختار و لحن و نثر... بهره برده باشد؟ و به بهمان اسطوره قومی و فرهنگ ملی استناد کند؟ امید را پرورش دهد؟ نیکی را گسترش دهد؟ مظلومان را تأیید و ظالمان را تکذیب کند...؟»

او که شاید از سخنرانی فاضلانۀ شما حوصله‌اش سررفته باشد، سرش را تکان خواهد داد (و شاید هم در دل بخندد) و خواهد گفت: «نمی‌دانم... شاید... ولی باید جوری باشد که من آن را پسندم...!»



ممکن است پاسخ او نشانه بی‌توجهی و سرسری بودن او تلقی شود و به ما بر بخورد. شاید به فکر فرورویم و از خود پرسیم کدام تار در وجود او به لرزش درآمده که فلان قصه را پسندیده؟ معیار او برای این پسند چیست؟ آن غریزه بدوی گوش سپردن به قصه (و قصه‌خوانی در صورت امروزی) که از اسلافمان به ارث رسیده، بر اساس کدام معیار و به چه شیوه‌ای عمل می‌کند؟ شاید عامل دیگری نیز وجود دارد که ما از آن بی‌خبریم و او نیز قادر به توصیف آن نیست؟ همه اینها هست یا هیچ کدام از اینها نیست؟ و باز اینجا شاید اندکی به خود بیاییم و نگاهی به انبائه معلوماتمان در زمینه قصه بیندازیم و به درد نخوردنیها را دور

فیروز زنوزی جلالی (داستان‌نویس)

داستان، این مظلوم، سهل‌پنداشته شده که هر قلم به‌دستی بادیدن‌گردن‌فروت و نزارش هوس تیغ برداشتن و سربریدنش را به مخیله‌اش راه می‌دهد و خون آن را بر صفحات نشریات قلیل و کثیرالانتشار می‌ریزد. در این مسلخگاه کلماتی، این مثله شده هزار پاره بی‌هویت! حرف از «داستان خوب باید...» هم حرفی است.

در این عرصه مفلوک که هر قلم به‌دستی از ماجرای پیش پا افتاده، توهمی بی‌اساس، گذری شتابناک، آدمهای کال و نارس می‌سازد که گرفتار در بند ذهنیاتی رو و کم‌عمق جان می‌کنند و هیچ معیار و میزانی برای آموشده‌هایشان و مردن‌ها و زندگی‌کردن‌هایشان وجود ندارد، در این سرزمین پشت و رو که خورشیدش از مقواست و درختانش کاغذی و آدمهای ناقص‌الخلقه‌اش حرفهایی چند برابر وزنشان می‌زنند و بر بلندای تصنی قله‌های مومی بر هیچ ایستاده‌اند و ناله‌هایی از روی شکم سیری سر می‌دهند.

در میان این قطعات ادبی کلیشه‌ای که موجوداتی گیج و گول‌مداوم و راجی می‌کنند و آسمان و ریسمان را به هم می‌بافند. حرف از «داستان خوب باید...» یک مطلب برای پرکردن صفحات نشریه نیست. بی‌بردن به درد بی‌درمانی است که

بریزیم. شاید فروتنی و زیرکی خواننده عادی و صاحب ذوق ما را به تجدید نظری درباره موجودی این انبائه (و شاید هم هنبانه) وادارد. و از خود پرسیم بایدها و نبایدها را در ادبیات چه کسی وضع کرده؟ کدام باید را نباید پذیرفت؟ و کدام نباید را باید...؟

تا اینجا که نوشته‌ام را دوباره خواندم، با کمال خوشحالی دریافتم که به هیچ نتیجه مشخصی نرسیده‌ام. با خود گفتم خسته نباشی. این هم راهی بود برای پاسخ دادن یا در حقیقت به درستی پاسخ ندادن. اما سؤالها همچنان در ذهن من باقی مانده است و می‌دانم که بارها و بارها به آنها



درد جسم و روح داستان را می‌خورد. بی‌بردن به دلیل ندبه این همه آدمهایی است که در نوشتاری به نام داستان به آدمیزاد نمی‌برند چون نه عشقشان معلوم است و نه نفرتشان. نه دلیلی برای جداییشان دارند و نه انگیزه‌ای برای وصلشان. نه برای این همه خوبی‌شان و نه برای آن همه بدیشان. آدمکهای خوش‌ظاهری که بدیع آرایش شده‌اند، ولی آدم هر کاری می‌کند نمی‌تواند باورشان کند؛ چرا که نخهای گره‌خورده را در پس زمینه می‌بیند که آویخته به آدمکها، ناشیانه، دست زمخت نویسنده تکانشان می‌دهد.

خواهم اندیشید و از خود می‌پرسم: «قصه خوب...؟ قصه بد...؟» و سرانجام برای سرهم آوردن مطلب، بادی به گلو می‌اندازم در صندلی فرومی‌روم و چنین داد سخن سرمی‌دهم: «... علی‌القاعده، من، رضا جولایی، پیشه‌وری که گاه و بیگاه چیزهایی می‌نویسم و سرتان را با آن قاجار بازبیم به دردمی آورم، در این روز از این ماه و سال آمادگی خود را برای پاسخگویی در زمینه رنگ خوب باید، گل خوب باید، هنرپیشه خوب باید و خلاصه تمام چیزهای خوب و تمام چیزهای بد و تمام بایدها و نبایدها اعلام می‌دارم!»

در میان این کوتوله‌های احساساتی که سایه نویسنده از اول تا آخر کار مثل بختک رویشان افتاده و گاه از زور احساسات تحمیلی مثل بادکنک می‌ترکند، حرف از «داستان خوب باید...» یک رسالت است. در این صحرای عطشناک که قدسین و معصومین هم در امان نمی‌مانند و نگارنده آنان را با بهانه نوگرایی به خانه‌های بی‌دروپیکر نازل می‌کند و رهنمودهای تاریخی می‌گیرند و در فراقشان تا می‌توانند نوحه‌سرایی می‌کنند سینه ادبی می‌زند و اشک تمساح می‌ریزد، حرف از معیارهای «داستان خوب باید...» اعتراض است به آنچه هست.

در این جرمهای کلماتی که نویسنده اگر پرحوصله باشد داستان بلند، و اگر کم‌حوصله باشد داستان کوتاه می‌نویسد و نامش را ایجاز در بیان می‌گذارد؛ هر جا می‌تواند تمام شوند، دو یا سه صفحه، و ده پانزده صفحه هم می‌تواند ادامه داشته باشند و هیچ معیار و ضابطه‌ای برای ادامه و پایانشان جز قوت بازو و سرپنجه توانمند نویسنده نمی‌خواهد. سخن از معیارهای داستان خوب امری است دشوار. تکرار فضاهای سیاه و پوک که با اندک دقتی از هم وا می‌روند و از هم می‌پاشند.

در این دیوانه‌خانه پرسروصدا که آدمهایی با بهانه جنون، گذشته‌هایشان را با شیوه سیال ذهن و قصه نو، بی‌هیچ

ضابطه‌ای زیر و رو می‌کنند و قطعه ادبی می‌گیرند و کلماتورهای نویسنده نفس خواننده را می‌گیرد.

در این معماگونه‌های خطی، این معادله‌های دو مجهولی که با بهانه قصه نو و روشنفکری سر به آسمان فخر می‌سایند. سخن از «داستان خوب باید...» چون جراحی دلمهای چرکینی است که صورت داستان را از ریخت انداخته‌اند. کو آن تیغ بزان و آن جراح که از خونابه و چرک متشنج نشود و همت کند؟

در این میدان رزم که پهلوانانش سر در گریبان خلوت برده‌اند و نوچه‌های پرمدها کلاهخود مسام نریمان را دزدیده‌اند و در میدان خالی دن کیشوت وار لاف پهلوانی می‌زنند و هم‌رزم می‌جویند و نفس‌کش، در این فرصتهایی که می‌شود به هر بهانه چرک‌نویسهای ته چمدان را هم به چاپ سپرد و مدام در حال توزین و اندازه‌گیری تعداد اثر بود، چه سؤالی است اینکه «داستان خوب باید...؟!» در این میدان خالی که یلان، آستان را، به تدبیر خالی کرده‌اند و دورادور به رجزخوانی مدعیان می‌خندند حرف از معیارهای «داستان خوب باید...» دست گذاشتن روی زخم است. شستشوی جراحی با نمک است.

در میان این فرصت‌طلبیهای پررابطه و بی‌ضابطه، تن رنجور به دم تیغ سپردن است. و چه باک که انسان سرانجام ساعتی برای خلوت با خود دارد. به هر دستاویزی و وسیله‌ای که توجیه هم کند، آن کس درونش را نمی‌تواند بفریسد.

«داستان خوب باید...» یک سؤال ساده نیست؛ سخن از قلم است، قلمی که خداوند در اولین ارتباطش با محمد (ص) بدان سوگند می‌خورد.

و اما «داستان خوب باید...» آن کاوش عمیقی باشد که زیر ظاهر ساده کلمات و فضا جان بگیرد و بتپد. آن روح سیالی است که نه در سطور کاغذ، بل در سفیدی داستان حک می‌شود. شکلی ظاهری دارد، مثل پیاز، ولی لایه در لایه و بسته به ذهن خواننده و توانایی درک او این لایه‌ها می‌توانند تا انتها از هم باز شوند.

داستان خوب قامتی است که در زیر اسکلت ساده خود، مغزی دارد و فکری. از

دست‌یابی به چنین موجودی، خواننده متأثر می‌شود. از آن تأثیر می‌پذیرد. چیزی را کشف می‌کند. پاره‌ای از خودش را می‌شناسد. تکه‌ای از وجودش را در آن آینه می‌بیند. قسمتی از او می‌شود؛ مثل تجربه‌اش. پس از آن، پس از آن ملاقات، هیچ گاه فراموشش نمی‌کند. خواننده چون بایگانی در میان دریایی پرونده راکد و خاک گرفته، بدون راهنما، هر آن اراده کند به راحتی می‌تواند آن را بیرون بیاورد. داستان خوب اندیشه‌ای است که برای مانایی‌اش در پوست داستان می‌رود؛ مثل روح در جسم. ممکن است ظاهر ساده‌ای داشته باشد و دست‌کمش بگیری، و یا ممکن است از همان ابتدای برخورد با آن حس کنی که این موجود با بقیه آنهایی که مدام دوروبرت می‌پلکنند و وراجی می‌کنند، فرق دارد. داستان خوب انرژی مهارشده‌ای است در غالب قصه که به حرکت درمی‌آورد. حرارت ایجاد می‌کند.

زاویه دیدها، نحوه توصیف، دیالوگها، شروع و خاتمه قصه، نحوه به کارگیری افعال و... آموختنی هستند. ابزارند. همان طور که چکش و اره و میخ برای نجار. مهم این است که نجار با این ابزار چه چیزی می‌سازد. چه الگو و چه طرح نویسی درمی‌اندازد که او را از سایرین جدا می‌سازد، در میان این همه نجار، کلمات و دانایی نویسنده به ابزارش تنها از او مانند آن نجار، کسی می‌سازد مانند بقیه هم صنفاش در همین حد آمده است که وقت کلمات را بگیرد. چه طرح نویسی می‌خواهد دراندازد؟ چه حرف و فکر نویسی را؟ با استفاده معقول از این ابزار. مهم این است. از همین جاست که من هیچ گاه نمی‌توانم این را بفهمم که ما با درج یک آگهی در روزنامه، آموزش قصه‌نویسی راه بیاندازیم و سرانجام نویسنده و قصه خوب تحویل جامعه بدهیم. اینها توجیه وسیله‌اند، آشنایی با ابزارند. خود مسئله در فکر نجار است. اینکه توانایی و قابلیت او چقدر است.

یک نگاه اجمالی به ما نشان می‌دهد که خیل عظیمی از قلم به دستان که فرمولهای به کارگیری از ابزار را هم بسیار استادانه می‌دانسته‌اند و به تنهایی بیش از دهها نویسنده هم عصر خود نوشته‌اند، تنها با

گذشت کمتر از یک دهه فراموش شده‌اند. چرا؟ اگر معیار آگاهی به ابزار است و نحوه استفاده کردن از آن، چرا هنوز چیزی نگذشته فراموش شده‌اند؟ مشکل کجاست؟ آیا ماندگاری یک نویسنده به تعداد آثار اوست و حجم آنها؟ چگونه است که عده انگشت‌شماری از نویسندگان، با وجود کم‌کاری و داشتن چند اثر کوتاه، نامشان مانده است و دسته اخیر خیر؟ آیا این خودش به تنهایی کافی نیست که ما معیار یک داستان خوب را در جایی دیگر بجویم؟ هنوز بحث و جدل بر سر استفاده درست از این ابزار است. می‌خواهیم ببینیم مثلاً با چکش می‌شود میخ را هم بیرون آورد و یا فقط کوید؟

هسته داستان خوب اندیشه است. داستانهای ماندگار دارای اندیشه‌ها و جهان‌بینیهای ماندگارند. هنرمند بدون تخیل، قلم به دستی است که وقت مردم را می‌گیرد و صفحات روزنامه‌ها را با هزار ترفند روسیاه می‌کند، آدمی است که به دنبال کپی کردن است. فضاهای تکراری را تکرار می‌کند. طوطی است. آسمان و ریمان را به هم می‌یافد. یک مشت آدمهای بی‌هویت را در ماجرای آبکی رها می‌کند و وقتی اراجیف مورد نظرش را گفت - بستگی به اندازه داستان کوتاه و داستان بلند و یا رمان - بلایی از آسمان نازل می‌کند، یا به خانه بخت می‌فرستدشان و نقل و شیرینی پخش می‌کند و یا به تیر غیب گرفتارشان می‌کند. خون یک سری مخلوق توسری خور و بدبخت و بی‌اندیشه را به گردنش می‌گیرد. آدمهای بی‌ثبات‌اند، مثل هوای بهاری، یک ساعت آفتابی‌اند و یک ساعت ابری. از هر طرف که باد بیاید، بادش می‌دهند. مدام شعار می‌دهند. ادای روشنفکرها را درمی‌آورند. این مهره‌های رنگارنگ را به راحتی می‌توان توی یک نخ کرد. اندک تفاوتی با هم ندارند. مثل برف در مقابل آفتاب حقیقت آب می‌شوند و یک نسیم خشکشان می‌کند و خیلی زود نه اثری ازشان می‌ماند و نه آثاری.

فقر داستان ما، فقر اندیشه است. تا زمانی که نویسنده ما به آن مرحله نرسد که حاصل جوشش را بنگارد، و نه حاصل کوشش را، همین است که هست. تا زمانی



که نویسنده ما انسان را شناسد و به کنه و خود اشرف مخلوقات پی نبرد و اندیشه او، جغرافیای او، تاریخ او و مسائل او را در این جهان شناسد، هیچ گاه قادر نخواهد بود آن گونه که باید و شاید حتی یک ساعت از ذهنیت او را توصیف کند. خواننده شاید تواند به طور فنی بگوید که کجای داستان مشکل داشته است، عیب کار در کجاست، فقط حس می کند که با آن کار احساس صمیمیت و نزدیکی نمی کند. یک جای کار لنگ می زند و به اصطلاح رودست خورده است. داستان بهانه ای است برای القای اندیشه و هنرمند معزنی است از دانش و آگاهی.

داستان خوب باید آن چیزی باشد که وقتی خواننده شد، خواننده احساس کند چیزی در او تغییر یافته، گوشه ای از ذهنش به تکاپو درآمده و موجی در روحش خیز برداشته است. حس کند که اگر نمی خواندش، چیزی را از دست می داد. و بعد از آن، پس از سالهای سال، هرگاه نام داستان را شنید، آن را به یاد بیاورد. اسم داستان، برایش تداعیگر آن داستان باشد. کاری است که خواننده بعد از خواندنش با خود بگوید: «خوب شد که خواندمش!»

آن چنان چیزی است که جزئی از خواننده می شود. جزئی از تجربه اش، قسمتی از زندگی اش، چیزی به او می دهد که قبل از خواندن آن قصه فاقد آن بوده است.

نویسنده چنین داستانی، باید روح انسانی را بشناسد؛ ذهن او را، تاروپود او را.

شما الان چند داستان را در میان صدها داستانی که خوانده اید می توانید به یاد بیاورید؟ داستان خوب همانها هستند. داستان خوب محصول خلجان و جوشش روح نویسنده است، آن زمان که بی خود از خود، اشباع و سرریز، درگیر نیروی غیرعادی لبریز می شود. وقتی که ذهنش از فرط اندیشه، سر می رود. نویسنده تهی از اندیشه هیچ گاه داستان خوبی نخواهد نوشت، حتی اگر صد مجموعه داستان بنویسد؛ هرچند از کلمات زیبایی استفاده کند؛ هرچند توصیفش عالی باشد؛ هرچند مکاتب و فرمها را بشناسد؛ هرچند نام و تاریخ تولد و وفات دهها نویسنده ینگه دنیایی را بشناسد؛ هرچند رابطه ها را جایگزین ضابطه ها کرده باشد.

چنین است که در آسمان این اقلیم، در خیل بی شماره ستاره ها، ستاره ثاقب اند. می توان با انگشت شمردشان. باقی اگر از تو چیزی نگیرند - لااقل وقت را - چیزی به تو نمی دهند. اینها آثار خنثی و بی خاصیت و منفعل هستند که زیر عنوانی پرطمطراق هیکل بی خاصیت و لیشان را بی مهابا روی خواننده می اندازند. از همین جاست که باید گفت داستان خوب اندیشه، جهان بینی و فکر نویی است و فرمولهای داستان نویسی بهانه ای است برای انتقال بهترشان؛ چه روح بشری به این شکل سازگارتر است، و داور و صادرکننده رأی نهایی در این زمان است. هم اوست که نه به به های مصلحتی و قعی می نهند و نه به نقدهای تلافی جویانه. زمان میزان است، آن که در میان هزاران داستان و پس از گذشت صدها سال اثر شاخص را با دست بالا می گیرد و به میلیونها خیل گذرندگان تاریخ نشانان می دهد. و سرانجام جان کلام در متن شماست که «هیچ اندیشمندی غیر هنرمندی داستان موفق خلق نکرده و هیچ هنرمند غیر اندیشمندی نیز داستان ماندگار و ارزشمندی ننوشته است».

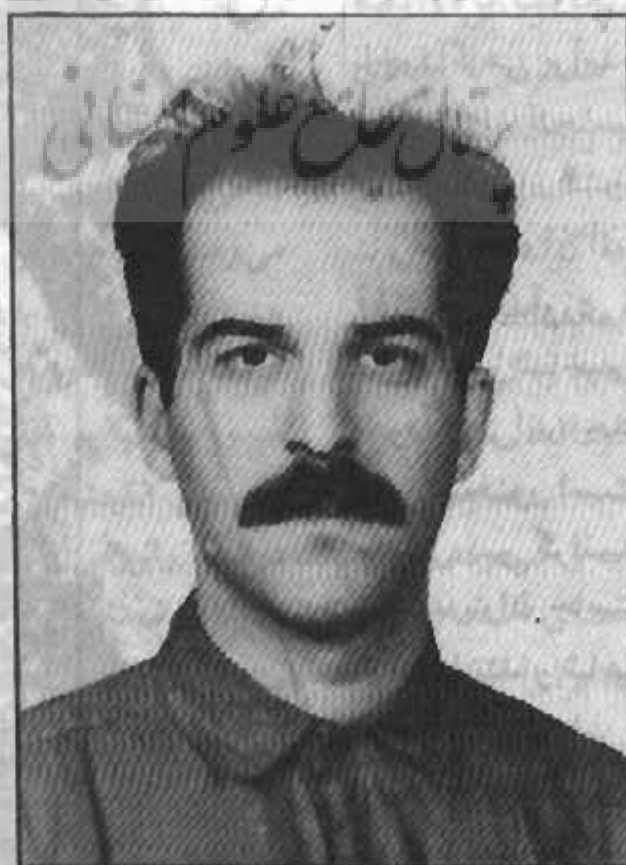
□

کاوه بهمن (نویسنده)

داستان خوب باید... نه، داستان خوب نباید... باز هم نه، داستان خوب نه باید و نه نباید.

مایلم واژه باید و نباید را از آغاز، کنار بگذارم؛ چرا که با دیدن این دو واژه منحوس، با اخلال شبکه تداعی معانی مزاحم، ذهنم به جاهایی می رود که جاهای خوبی نیستند. این دو واژه، می برندم به «درس معلم ار نبود زمزمه محبتی»؛ می برندم به چوب و فلک آموزگار؛ سیلی ناپدرانه پدر؛ و از همه بدتر، به داغ و درفش شکنجه گاههای قرون وسطایی...

داستان خوب، بهتر است خصوصیت لازم یک داستان خوب را داشته باشد. دلش نخواهد خواننده را فقط نوازش کند. نخواهد لی لی به لالای خواننده بگذارد. داستان خوب را خلاف نظر آن نویسنده و



ظاهراً منتقد شوخ طبع، خوب نیست بتوان سر میز صبحانه خورد یا خواند. درست به

این دلیل که سر میز صبحانه می شود تنها صبحانه خورد و با دهان پُر نه تنها نمی شود حرف زد، داستان هم نمی شود خواند. داستان خوب را بهتر است فقط سر میز داستان خواند.

داستان خوب، وقتی خوب است که نرم نرمک به سر و گوش خواننده دست بکشد. آرام آرام دلش را به دست بیاورد تا او سرش را بالا بگیرد. بعد که سر خواننده بالا آمد و به حالت اطمینان دستهای گارد گرفته اش را از صورت برداشت، چنان سیلی جانانه ای به صورتش بزند که سرخی گونه ها، خون را برای بیننده تداعی کند.

داستان خوب در ضمن می تواند خصوصیت روشنتری هم داشته باشد. خصوصیتی که جامع و کامل است و سرنوشت ساز؛ اینکه خوب باشد. همین!

□